



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

دلا، رو رو، همان خون شو که بودی
بدان صحرا و هامون شو که بودی

در این خاکستر هستی، چو غلطی؟!
در آتشدان و کانون شو که بودی

در این «چون شد چگونه» چند مانی؟!
بدان تصریف بی‌چون شو که بودی

نه گاوی که کشی بیگار گردون
بر آن بالای گردون شو که بودی

در این کاهش چو بیمارِان دقّی
به عمر روزافزون شو که بودی

زبون طبّ افلاطون چه باشی؟!
فلاطون فلاطون شو، که بودی

ایمّ هوکی، اسیرانه چه باشی؟
همان سلطان و بارون شو که بودی

اگر رویین تنی، جسم آفت تُست
همان جان فریدون شو که بودی

همان اقبال و دولت بین که دیدی
همان بخت همایون شو که بودی

رها کن نظم کردن درّها را
به دریا درّ مکنون شو که بودی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۲۹

آبی میان جو روان، آبی لب جو بسته یخ
آن تیزرو، این سست رو، هین تیز رو، تا نفسری

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۲۰

این مباحث تا بدین جا گفتنیست
هرچه آید زین سپس بنهفتنیست

ور بگویی، ور بکوشی صد هزار
هست بیگار و نگرده آشکار

تا به دریا سیر اسب و زین بود
بعد ازینت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین به خشکی اَبَرست
خاص آن دریایان را رَهبرست

این خموشی مرکب چوبین بود
بحریان را خاموشی تلقین بود

هر خموشی که ملولت می‌کند
نعره‌های «عشق آن سو» می‌زند

تو همی‌گویی: «عجب خامش چراست؟»
او همی‌گوید: عجب گوشش کجاست؟

من ز نعره کر شدم او بی‌خبر
تیزگوشان زین سَمَر هستند کر

آن یکی در خواب نعره می‌زند
صد هزاران بحث و تلقین می‌کند

این نشست پهلوی او بی‌خبر
خفته خود آنست و کر زان شور و شر

وان کسی کُشْ مرکب چوبین شکست
غرقه شد در آب، او خود ماهی است

نه خموشست و نه گویا، نادریست
حال او را در عبارت نام نیست

قرآن کریم، سوره (۸۸) الغاشیة

هَلْ أَتَاكَ حَدِيثُ الْغَاشِيَةِ (۱)

وَجُوهٌ يَوْمَئِذٍ خَاشِعَةٌ (۲)

عَامِلَةٌ نَاصِبَةٌ (۳)

تَصْلَىٰ نَارًا حَامِيَةً (۴)

تُسْقَىٰ مِنْ عَيْنٍ آنِيَةٍ (۵)

لَيْسَ لَهُمْ طَعَامٌ إِلَّا مِنْ ضَرِيعٍ (٦)

لَا يُسْمِنُ وَلَا يُغْنِي مِنْ جُوعٍ (٧)

وَجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاعِمَةٌ (٨)

لِسَعْيِهَا رَاضِيَةٌ (٩)

فِي جَنَّةٍ عَالِيَةٍ (١٠)

لَا تَسْمَعُ فِيهَا لَاغِيَةً (١١)

فِيهَا عَيْنٌ جَارِيَةٌ (١٢)

ترجمه فارسی

(١) آیا خبر آن واقعه فراگیر به تو رسیده است؟

(٢) چهره‌هایی در آن روز خوار و خاکسار شوند،

(٣) بیهوده کاران در رنج (کسانی که کار بی مزد می کنند و در رنج هستند)،

(٤) به آتشی بس سوزان درآیند،

(٥) و از چشمه‌ای داغ نوشانده شوند.

(٦) آنان را خوراکی غیر از زهرین گیاه خشک نیست،

(٧) که نه فربه گرداند، و نه گرسنگی را چاره کند.

(٨) چهره‌هایی در آن روز تازه و شادند،

(۹) زیرا از تلاش خود خشنود هستند،

(۱۰) و در بهشت برین بسر میبرند.

(۱۱) در آن [بهشت] سخن یاوه نشنوند،

(۱۲) و در آنجا چشمه‌ای جاریست.

ترجمه انگلیسی

(1) Has the story reached thee of the overwhelming (Event)?

(2) Some faces, that Day, will be humiliated,

(3) Labouring (hard), weary,

(4) The while they enter the Blazing Fire,

(5) The while they are given, to drink, of a boiling hot spring.

(6) No food will there be for them but a bitter Dhari'

(7) Which will neither nourish nor satisfy hunger.

(8) (Other) faces that Day will be joyful,

(9) Pleased with their striving,

(10) In a Garden on high.

(11) Where they shall hear no (word) of vanity:

(12) Therein will be a bubbling spring:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

همی‌چرد همه اجزای جان به روض صفات
از آن ریاض که رستید چون از آن نچرید؟!

درخت مایه از آن یافت، سبز و تر زان شد
زبون مایه چرا باید چونک شیر نرید؟!

هزار گونه کجا خستتان به زیر سجود
کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید؟!

هزار حرف به بیگار گفتم و مقصود
به هر دمی ز شما خفیه تر، چه بی‌هنرید؟!

هنر چو بی‌هنری آمد اندر این درگاه
هنروران ز چه شادیت؟! چون نه زین نفرید

همه حیات در اینست کاذبُحُوا بَقْرَه
چو عاشقان حیاتید چون پس بقرید؟!

هزار شیر تو را بنده‌اند چه بود گاو؟!
هزار تاج زر آمد چه در غم کمزید؟!

چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر
اگر نه فهم تباهست از چه در سمرید؟

قرآن کریم، سوره (۲) بقره، آیه ۶۷

«...إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقْرَةً...»

ترجمه فارسی

« ... خدا به شما فرمان می دهد گاوی را ذبح کنید ... »

ترجمه انگلیسی

"...Allah commands that ye sacrifice a heifer..."

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۴۷

بگو این چشم حیران را: « چو دیدی لطف جانان را
چه خواهی دید خلقان را؟! چه گردی گرد آهرمن؟! »

شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری
زهی تدبیر و هشیاری زهی بیگار و جان کندن»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۱

التماس کردن همراه عیسی (علیه السلام) زنده کردن استخوانها از عیسی (علیه السلام)

گشت با عیسی یکی ابله رفیق
استخوانها دید در حُفره عمیق

گفت: ای همراه آن نام سنی
که بدان تو مرده را زنده کنی

مر مرا آموز تا احسان کنم
استخوانها را بدان با جان کنم

گفت: خامش کن که آن کار تو نیست
لایق انْفاس و گفتار تو نیست

کان نَفَس خواهد ز باران پاکتر
وز فرشته در روش دراکتر

عُمرها بایست تا دَم پاک شد
تا امین مَخْزن افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست
دست را دستان موسی از کجاست؟

گفت: «اگر من نیستم اسرارخوان
هم تو برخوان نام را بر استخوان»

گفت عیسی: یا رب این اسرار چیست؟
میل این ابله درین بیگار چیست؟

چون غم خود نیست این بیمار را؟
چون غم جان نیست این مُردار را؟

مُردۀ خود را رها کردست او
مُردۀ بیگانه را جوید رَفو

گفت حق: « ادِّبارگر ادِّبارجوست
خار روییده جزای کِشت اوست»

آنک تخم خار کارد در جهان
هان و هان او را مجو در گُلستان

گر گلی گیرد به کف، خاری شود
ور سوی یاری رَوَد، ماری شود

کیمیای زهر و مارست آن شقی
بر خلاف کیمیای مُتقی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶۵

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه
وَجَه نه و کرده تحصیل وجوه

ای مُیسَر کرده بر ما در جهان
سُخره و بیگار، ما را وارهان

طُعْمه بنموده بما، وان بوده شست
آن چنان پَنما بما آن را که هست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۱

نَقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست
صورتست، از جان خود بی چاشنیست

زینت او از برای دیگران
باز کرده بیهوده چشم و دهان

ای تو در بیگار خود را باخته
دیگران را تو ز خود نشناخته

تو به هر صورت که آیی بیستی
که: «منم این» والله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز حَلَق
در غم و اندیشه مانی تا به حَلَق

این تو کی باشی؟ که تو آن اَوْحَدی
که خوش و زیبا و سرمست خودی

مرغ خویشی، صید خویشی، دام خویش
صَدْر خویشی، فرش خویشی، بام خویش

جوهر آن باشد که قایم با خودست
آن عَرَض باشد که فَرَع او شدست

گر تو آدم‌زاده‌ای، چون او نشین
جُمْلَه ذُریّات را در خود ببین

چیست اندر خُم که اندر نهر نیست؟
چیست اندر خانه کاندَر شهر نیست؟

این جهان خُم است و دل چون جوی آب
این جهان حُجْره‌ست و دل شهر عُجاب